



محمدرضا توتونچی از خاطرات تاریک
شکجه‌های ساواک و فوت مادرش در آن روزها می‌گوید

زخمی که خوب نشد

نجمه موسوی زاده هنوز هم وقتی به آن روزها برمی‌گردد، بیشتر از شکجه‌هایی که شده از یادآوری یک خاطره می‌شکند. آخرین صبحی که می‌خواست در مغازه برود، چهره مادرش را دید و هنوز هم چشمان او را به یاد دارد که از شوق داماد شدن پسرش برق می‌زد؛ مادری که تنها دو روز بعد از دستگیری او توسط ساواک، از این رنج و غم سبک‌تر کرد و به رحمت خدا رفت. محمدرضا توتونچی، ساکن محله سرشور، گرچه در ظاهر اثری از شکجه روی بدنش ندارد، قلبش با گذشت نیم قرن هنوز زخمی است. هر سال که به روزهای انقلاب اسلامی نزدیک می‌شود، دوباره تصاویر سال‌ها مبارزه جلو چشمانش نقش می‌بندد؛ تصاویری که یادآور شب‌های بی‌خوابی، روزهای زندان و شکجه است. ذهن او، همچنان پر از خاطرات آن روزهاست؛ خاطرات تلخ، دردناک و غرورآمیزی که روایتگر شجاعت و مقاومت نسلی است که سرنوشت یک ملت را تغییر دادند.

آشنایی سرنوشت ساز

روی صندلی ساده‌ای نشسته، عصارا کنار دستش گذاشته است و انگار در ذهنش دارد خاطراتی را زیرورو می‌کند. صدایش آرام است، اما پشت همین آرامش، سال‌ها مبارزه، آگاهی و ایستادگی خوابیده است. وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، معلوم می‌شود با مردی روبه‌رو هستیم که انقلاب اسلامی برایش یک شعار نیست؛ تکه‌ای از زندگی است. هشتاد سال پیش، در یکی از کوچه‌های خیابان نواب صفوی، پسری متولد شد که مسجد، از همان کودکی برایش فقط یک مکان مذهبی نبود؛ بلکه مدرسه‌ای بود که به زندگی‌اش معنا داد. او دست در دست پدر از کودکی با حضور در مسجد، آرام آرام با واژه‌هایی آشنا شد که هم سن و سال هایش هنوز از معنایشان بی‌خبر بودند؛ واژه‌هایی مثل حق، مسئولیت و مردم. هفده ساله بود که رفت و آمدش به مسجد فیل، او را پای منبر حجت الاسلام والمسلمین هاشمی نژاد نشان داد؛ آشنایی‌ای که به قول خودش، مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. هنوز حافظه‌اش به خوبی یاری می‌کند و تصویر آن روزها را با جزئیات به خاطر دارد. حاج محمدرضا تعریف می‌کند: بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی در سال ۱۳۴۰، بحث روشنگری در جامعه پررنگ شد. آن زمان آقایان هاشمی نژاد، آیت‌الله خامنه‌ای و طبعی در مشهد درباره مسائل دینی صحبت می‌کردند و هم‌زمان نقد‌های جدی به وضعیت سیاسی کشور داشتند.

منبر پیداری

حاج محمدرضا ابتدا در مسجد فیل و بعد تر در کانون بحث و انتقاد دینی، شنونده ثابت سخنرانی‌های حجت الاسلام هاشمی نژاد بود؛ کانونی که آن روزها مقابل باغ نادری قرار داشت و سال‌ها بعد به فلکه صاحب الزمان (عج) منتقل شد. او از چیزی می‌گوید که بیش از همه جذبش می‌کرد؛ «بیشترین نکته در صحبت‌های آقای هاشمی نژاد، مطالبه‌گری بود. اینکه به وضعیت سیاسی جامعه نقد داشت و صریح به رژیم انتقاد می‌کرد.»

در دهه ۴۰ میان مسجدی‌ها، محمدرضا توتونچی، به یکی از چهره‌های ثابت مسجد و جلسات کانون بحث و انتقاد دینی تبدیل شد. البته او چند باری هم پای منبر آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد کرامت نشست و از سخنانشان هم بهره برد.

شوهر خواهر محمدرضا پارچه فروش بود. او در نوجوانی مدتی پیش شوهر خواهرش کار کرد تا راه و رسم کاسبی را یاد گرفت. بعد هادر بازار زنجیر برای خودش مغازه‌ای دست و پا کرد. کارش این شده بود که شب‌ها کمی زودتر مغازه را ببندد و به جلسه و پای منبر برود.

پارچه‌نوشته‌ای که ساواک را ترساند

همین حضور مستمر، از او جوانی ساخت که فقط شنونده نبود؛ می‌خواست کاری کند، حرفی بزند، اثری بگذارد؛ «آن زمان رسم بود بازاری‌ها در مناسبت‌های مختلف پرده نوشته‌ای بر سر در مغازه یا در خیابان نصب می‌کردند. من هم با متنی که برای پرده انتخاب می‌کردم، به نوعی فضای جامعه را نقد می‌کردم. پایین پارچه هم می‌نوشتیم از طرف اصناف بازار زنجیر.»

برای اینکه متن هادقیق و حساب شده باشد، نظر حجت الاسلام هاشمی نژاد را می‌پرسید. مدتی این کارها از چشم مأموران ساواک دور ماند. تا اینکه در بهمن سال ۵۱، ورق برگشت.



او متنی را برای تسلیت عاشورای حسینی انتخاب کرده بود، با این مضمون: «در عاشورای حسینی از آن جهت محزونیم که چرا ملت‌ها مبارزه نکردند و مسیر حق را نگفتند.»

حاج محمدرضا تعریف می‌کند: ساعت نزدیک ۱۲ شب بود و همراه یکی دیگر از کسبه، مشغول نصب پرده بودیم که ماشین شهروانی جلوما توقف کرد. مأمور از ما خواست پرده را پایین بیاوریم و با تحکم پرسید چه کسی این پرده را نوشته است. از همان جامن را به شهروانی بردند. محمدرضا در شهروانی، همه چیز را به گردن گرفت و همین باعث شد در سلولی زندانی شود؛ «پرده نویسی را به آقای خالقی که جای بیمارستان شاهین فر مغازه داشت سفارش می‌دادم. ولی نمی‌خواستم برای او و بقیه دردسر درست کنم. امتناع من در جواب دادن باعث شد صبح روز بعد مرا به مأموران ساواک تحویل دهند.»

نفوذ ساواک در میان مردم

آن زمان شنیدن نام ساواک هم ترس داشت. توتونچی می‌گوید نفوذ ساواک در جامعه آن قدر زیاد بود که اگر سه نفر با هم صحبت می‌کردند، همه می‌دانستند ممکن است یکی از آن‌ها مخبر باشد؛ «مرا برای بازجویی به اداره ساواک در خیابان کوهسنگی بردند.»

اتاق بازجویی ظاهری ساده و معمولی داشت. داخل اتاق تنها دو صندلی و یک میز کوچک بود. بازجو که وارد شد، اجازه نداد محمدرضا روی صندلی بنشیند و از او خواست همان طور ایستاده به سؤالات پاسخ دهد؛ «پرسید بگو چند نفر دیده که کجا وصل هستی؟ ولی من جوابی برای او نداشتم. وقتی عصبانی می‌شد، به همکاری اشاره می‌کرد تا مرا با کابل بزنند. مرتب تکرار می‌کرد: هویت تو برای ما محرز است، بهتر است خودت اقرار کنی.»

توتونچی، تمام مدت بازجویی تأکید داشت تنها بوده و هیچ هم‌دستی نداشته است؛ «کاری که انجام داده بودم، کوچک و جزئی بود؛ به همین دلیل، سه ماه و نیم زندان برایم بریدند.»

گم کردن روز و شب

چشم‌هایش را بستند تا با ماشین، او را به زندان ساواک منتقل کنند. وقتی چشم‌هایش را باز کردند در یک سوله بود، سوله‌ای که چندین سلول انفرادی داشت؛ «مرا به داخل یکی از سلول‌های انفرادی هل دادند و در را بستند. قسمتی از دیوار، شبیه سکوبود که روی آن پتوی سربازی قرار داشت.»

چند روزی آنجا بود، به این امید که بالاخره در باز شود و او را به سلولی عمومی منتقل کنند. روزهایی پس از دیگری می‌گذشت و تنها سه بار در روز، صدای باز شدن در را می‌شنید که برای آوردن غذا بود. تعداد روزها در دستش در رفته بود و دیگر نمی‌دانست چند وقت است در این اتاق کوچک حبس شده است.

اومی‌گوید: گاهی روی لبه سکومی نشستم و خودم را تا نزدیک در کش می‌دادم تا از روزنه کوچکی که بالای دیوار سلول بود، بیرون رانگاه کنم. از همان نور کوچک می‌فهمیدم صبح و شب شده است.

چند باری که زندانی جدید می‌آوردند، او را از سلول تنهایی‌اش بیرون می‌کشیدند و بازجویی می‌کردند تا بفهمند خط و ربطی به آن‌ها دارد یا نه؛ «بین تمام این فشارها، فقط یک افسر نگهبان بود که هر وقت شیفت شب بود، به من مفاتیح می‌داد تا بتوانم کمی راز و نیاز کنم و صبح روز بعد، قبل از رفتن، مفاتیح را می‌گرفت تا کسی متوجه نشود.»

آغوش گرم مادر

سرانجام مدت حبس توتونچی به پایان رسید و خرداد ماه سال ۵۲ آزاد شد.

حرفش را بریده بریده می‌زند. اشکی که در چشمان پیرمرد حلقه زده، بی‌اختیار روی صورتش جاری می‌شود و با صدای ضعیفی می‌گوید: مادرم در را باز کرد. خودم را در آغوشش انداختم و هر دو یک دل سیر گریه کردیم. آن‌ها فقط می‌دانستند دستگیر شده‌ام، اما در این مدت نتوانسته بودند مرا ببینند و کاری برایم انجام دهند. دستمال کوچکی از جیبش درمی‌آورد و اشک‌هایش را پاک می‌کند: «مادرم ناراحت بود. مرتب می‌گفت: محمدرضا، سرت به کار و زندگی ات باشد. آخر خودت را به کشتن می‌دهی! ولی من نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا ظلم پایدار بماند.»

بعد از آزادی، دوباره در جلسات کانون شرکت کرد و از همان جا به اعلامیه‌های امام خمینی (ره) دست پیدا کرد. اعلامیه‌ها را بین بازاریان پخش می‌کرد؛ «از منزل آقای نوقانی در ایستگاه سراب، اعلامیه‌ها را می‌گرفتم و در مغازه یا خانه پنهان می‌کردم و کم‌کم بین افرادی که می‌شناختم، پخش می‌کردم. حدود شش ماه کارم همین بود.»